

الکوی صبر

سمیه زارعی



جهت تحصیل در دوره کارشناسی ارشد دانشگاه اصفهان به این شهر منتقل شدم. با اینکه نیروی دوره‌راهنمایی بودم به تصور کار کمتر در دوره ابتدایی و رسیدن به امور تحصیل خود، به دوره مذکور رفتم. از آنجایی که از شهر کوچکی وارد شهر اصفهان شده بودم برقراری ارتباط اندکی برایم مشکل بود. روز اول مدرسه معلم پایه چهارم با چهره بسیار بشاش و پرانژی و شورو نشاطی که از خود نشان داد، بیشتر از دیگران در چشمم آمد. در روزهای دیگر هم می‌didم که در مراسم صحبتگاه دانش‌آموزان شرکت می‌کند و نرم‌های صحیحگاهی را با ریتم، همچنان کودکی شاد، انجام می‌دهد. به نظرم بسیار شاد می‌آمد. جالب‌تر از همه اینکه تقریباً تمام دانش‌آموزان مدرسه بسیار دوستش می‌داشتند. به خودم می‌گفتم ما چقدر بدیخت بودیم در روستاهای دورافتاده و به دور از امکانات و اینان با داشتن تمامی امکانات حداکثر استفاده را می‌برند. یک ماهی از سال می‌گذشت، در حال بررسی امور دفتری بودم در بین پرونده‌های همکاران مدارک بسیار زیادی بود که شاید از ده‌ها سال پیش جمع شده بود. پرونده‌ها را مرتباً می‌کردم و مدارک اضافی همکاران را به آنان پس می‌دادم. در میان آن‌ها مدارک این خانم هم بود که به او برگرداندم. در بین

مدارک این خانم یک برگ دست‌نوشته بود که من به آن دقت نکرده بودم. با داشتن لبخندی بر لب نزدم آمد و گفت: عزیزمن، این برگه اضافه نیست. این باید روی پرونده من باشد. من بچه‌ای معلول دارم که تمام مسئولیت او با خودم است. لحظه‌ای با سکوت و ناراحتی نگاهش کرد: شما و فرزند معلول؟ پاسخ داد: آری و گفت: «تمامی کارهایش را هم خودم انجام می‌دهم».

پس دلیل این همه شاد بودن چه می‌توانست باشد؟! تاره به خودم آمد و به یاد سخن دیر ادبیات دیرستانمان در زمان نوجوانی ام افتادم که وضعیتی مشابه این همکارم داشت و همیشه می‌گفت: من تمام مشکلات زندگی ام را با خود تار در ورودی مدرسه می‌آورم، آنجا آن‌ها را در کیف می‌گذارم و هنگام برگشت نیز جلوی در دو مرتبه آن‌ها را از کیف درمی‌آورم و با خود می‌برم.